

قصاید مدحیه ی حافظ

سخنی چند نه تازه در باره ی حافظ

دکتر غلامرضا سلیم

(بخش دوم)

□ درآمد

که در سفرنامه اش نگاشته، بسیاری از روزگار خود را در کمال فقر و دربه‌دری، ولی با استغنائی طبع گذرانیده و هم به علت اعتقاد به مذهب اسمعیلی آواره‌ی شهرها بوده است؛ چنان که خود گوید:

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا

گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

و بدین سبب غالباً متفکر و اندوهگین به سر می‌برده است،

چنان که سروده:

با کسانی که بخندند و بخنداند

چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم

با تمام این تفصیلات هم در مورد خاص مربوط به امرای فاطمی، آن‌ها را به عنوان امام و پیشوای دینی ستایش کرده است. بنابراین اگر منصف باشیم و شرایط زمان و مکان را در نظر بگیریم؛ باید به شاعران زمان برای ادامه‌ی زندگانی و جاوید ماندن آثارشان حق بدهیم و مداحی آنان را برای مصلحت روزگار دالّ بر کوتاه‌فکری و پستی طبع به حساب نیاوریم. به هر حال حافظ بزرگ مردی است که این جلوه‌ی هنر خود را به خوبی نشان داده و از فرمانروایان و دست‌اندرکاران شیراز و دیگر زورمندان که با آنان سر و کار داشته به صورتی مطلوب یاد نموده و اشعار زیبایی در مدح ممدوح و به یاد بزرگان زمان از خود به‌جا گذاشته است.

قصاید مدحیه ی حافظ

باری حافظ پنج قصیده دارد که در دیوان اشعار او درج شده است که عبارتند از:

۱- قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز زلف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکبت گل در چمن تتق بندد

افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلا صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

نکال شب که کند در قح سیاهی مشک

در او شرار چراغ سحرگهان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی

به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بعضی از نویسندگان در این سال‌ها شاعران مدّاح را کلاً مورد انتقاد شدید قرار داده و آن‌ها را ریزه‌خوار نعمت امرا و پادشاهان و صاحبان زر و زور شناخته‌اند؛ در نتیجه، پستی طبع و کوتاهی فکر را از نقاط ضعف‌شان به حساب آورده‌اند که البته در مواردی نه چندان اندک حق با آنان است؛ زیرا اگر شاعری برای رسیدن به جیفه‌ی دنیا خود را تا آن درجه پست و بی‌مقدار سازد که در برابر ممدوح به خودش نسبت سگ بدهد و تقاضای قدری استخوان کند، حقاً جای تاسف است؛ گرچه در همین دوره‌ی معاصر نیز این‌گونه متملقان و کوتاه‌فکران بسیار بوده‌اند که با وجود داشتن امکانات بسیار، برای نزدیک کردن خود به دربار مُفسد و فاسد؛ کار چاپلوسی را به جایی می‌رسانیدند که به خواننده‌ی شعر آنان حالت اشمئزاز دست می‌داد، چرا که مثلاً یکی از همان متشاعران معاصر متملق گفته است: مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است.

اما باید انصاف داد که در شرایط و اوضاع و احوال گذشته که چاپ وجود نداشته است؛ تنها آثاری به جا می‌مانده که کسی یا کسانی آن آثار را ضبط و وسائل نگهداری و انتشار آن‌ها را فراهم نمایند، در این صورت روشن است که فقط دولتمردان و یا سرمایه‌داران زورمند به خاطر شهرت‌طلبی و معروفیت خود و نه به خاطر علم و ادب‌دوستی می‌توانستند دست نوازش بر سر شاعران مدّاح بکشند، صله و جایزه و بیستگانی برای آن‌ها فراهم آورند، تا این آثار حفظ شود و گر نه اثری از آنان به‌جا نمی‌ماند.

به همین سبب در تاریخ ادب ایران، به جز بعضی از عرفای گران‌مایه و بلندنظر مانند عطار و مولوی که نزدیکی به مقامات بلندپایه‌ی دنیوی را دون شأن خود می‌دانستند و بیشتر در صدد ارشاد کافه‌ی خلق بودند و تمامی تلاش و کوشش آن‌ها برای رضای خدا و راهنمایی خلق‌الله صرف می‌شد.

شاعرانی که در پی مدح و منقبت امرا و دولتمندان نباشند، اندک بوده‌اند و رادمردانی که در پی ستایش ارباب قدرت نبوده باشند، هم‌چون ناصر خسرو قبادیانی تاکنون کم‌تر وجود داشته‌اند، همو در این باره سروده است:

من آنم که در پای خوکان نریزم

مر این گوهر دُرّ و لفظ دری را

و اگر هم ظهور کرده و آثاری به‌وجود آورده باشند، به علت

گم‌نامی به‌دست ما نرسیده است و آن رادمرد بزرگ نیز آن‌چنان

به رگم زال سیه شاهباز زرین بال
 در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
 به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی ست
 چو لاله کاسه‌ی نسرين و ارغوان گیرد
 چو شهسوار فلک بنگرد به جام صبح
 که چون به ششعده‌ی مهر خاوران گیرد
 محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
 که تا به قبضه‌ی شمشیر زرفشان گیرد
 صبا نگر که دمام چو رند شاهدباز
 گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
 ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
 خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
 من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
 که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
 چه حالت است که گل در سحر نماید روی
 چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
 چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل
 مرا چو نقطه‌ی پرگار در میان گیرد
 ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به
 که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
 ... جمال چهره‌ی اسلام شیخ ابواسحق
 که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد...
 چو جای جنگ نبیند به جام یازد دست
 چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
 ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب
 که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
 شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
 نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
 در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
 چنان رسد که امان از میان کران گیرد
 چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
 که موج‌های چنان قلزم گران گیرد
 اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
 تو شاد باش که گستاخی اش چنان گیرد
 که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
 جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
 زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
 عطیه‌ی بی‌ست که در کار انس و جان گیرد

توضیحی درباره‌ی این قصیده:

چنان که پیش از این اشاره شد، بعضی از تعابیر و الفاظی که حافظ در اشعار خود به کار برده، با وجود این که وسیله‌ی بزرگان

ادب و پژوهندگان زبان فارسی مورد بحث و فحص بسیار واقع شده، باز هم نکته‌های مبهم بسیاری در پاره‌یی از اشعار حافظ وجود دارد. به همین سبب بزرگانی چون مرحوم علامه‌ی قزوینی از توجیه و معنی بعضی لغات و تعابیر اظهار عجز نموده و به‌عنوان مثال در مورد همین قصیده‌ی بالا مربوط به مصراع: نکال شب که کند در قده سیاهی مشک نوشته است:

۱- چنین است (یعنی نکال با نون در اول) در نسخه‌ی یگانه که این بیت را دارد یعنی نخ (؟) باقی سُسخ هیچ‌کدام این بیت را ندارند. معنی این کلمه به هیچ‌وجه معلوم نشد، محتمل است به احتمال قوی بلکه من شکّی در این باب ندارم که به قرینه‌ی (شرار) در مصراع ثانی، نکال (تصحیف) زگال باید باشد که به وزن و معنی زغال است، ولی معذک ربط بین زگال شب و جمله‌ی «که کند در قده سیاهی...» درست واضح نیست و چراغ سحرگهان کنایه از آفتاب است و در مورد یکی دو بیت دیگر از همین قصیده افزوده‌اند که:

مقصود از این مصراع به طبق هیچ یک از نسخ معلوم نشد و نیز در مورد مصراع محیط شمس نوشته‌اند مقصود از این تعبیر به طبق هیچ‌کدام از این سه نسخه معلوم نشد. (حاشیه‌ی ص تکج، حافظ قزوینی)

و حال آن که معنای نکال را در کتاب فرهنگ اشعار حافظ چنین آمده است: نکال به فتح نون در لغت به معنی عقوبت است (شاید کلمه‌ی نکول هم (صفحات مختلف) که در اصطلاح بازاربان آمده از ریشه‌ی همان نکال باشد؛ اما اصطلاح مشک در شراب ریختن یا مشک در قده کردن، کنایه از بی‌هوش کردن است؛ پس معنای بیت مذکور آن است که شکنجه کردن و عقوبت کردن شب بدان سبب است که مشک در قده انداخته و در نتیجه جهانیان را در خواب و بیهوش ساخته است و لذا باید کیفر ببیند و آن کیفر هم این است که چراغ سحرگهان یعنی خورشید به جانش شرر افکنده و نابودش ساخته است و سپس خورشید سپر زرین خود را بر سر کشیده و با تیغ صبح و عمود افق جهان را تسخیر کرده است؛ اکنون باید برای تماشا به بزمگاه چمن رفت، زیرا می‌بینید که لاله دارای کاسه‌ی نسرين و ارغوان شده است.

نتیجه آن که وقتی ادیب بزرگوار و محقق دقیقی چون علامه قزوینی با صراحت به مشکلات بعضی از اشعار حافظ اشاره کرده پیداست که تجزیه و تحلیل و معانی تعابیر بسیاری از اشعار لسان‌الغیب بر عهده‌ی استادان مسلم ادب فارسی‌ست، زیرا هنوز جای بحث و فحص باقی‌ست.

۲- قصیده در مدح شاه‌شجاع

شاه شجاع فرزند امیر مبارزالدین محمد آل مظفر، دو بار در شیراز به تخت پادشاهی نشسته است، حافظ علاوه بر قصیده‌ی زیر را که در مدح او ساخته در چندغزل نیز از او به نیک‌نامی یاد

کرده، اینک قصیده‌ی مدحیه‌ی او:

شد عرصه‌ی زمین چون بساط ارم جوان

از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست

صاحب‌قران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک‌پرور و سلطان دادگر

دارای دادگستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصه‌ی اقلیم سلطنت

بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش

دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک

خاقان کامکار و شهنشاہ نوجوان...

۳- قصیده در مدح

قوام‌الدین صاحب عیار

قوام‌الدین محمد بن علی معروف به صاحب عیار از بزرگان و صاحب‌دولتان آل مظفر و یکی از حامیان معروف حافظ بوده است، امیر مبارزالدین محمد نخست او را به ملازمت فرزندش شاه‌شجاع برگزید، هنگامی که شاه‌شجاع به پادشاهی رسید، قوام‌الدین را وزارت خویش داد و او تا سال ۷۶۴ هجری در این سمت باقی بود که در آن سال به دستور شاه‌شجاع پس از شکنجه‌ی بسیار به قتل رسید، حافظ در چند غزل نیز از او به‌عنوان حاجی قوام یاد کرده است.

اینک قصیده‌ی مدحیه دربارہ‌ی او:

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی

هزار نکته در این کار هست تا دانی

به جز شکردهنی مایه هاست خوبی را

به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد

که در دلی به هنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من

مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی

به هم‌نشینی رندان سری فرود آور

که گنج‌هاست در این بی‌سری و سامانی

به یاد باده‌ی رنگین که یک حکایت راست

بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

به خاک پای صبحی کنان که تا من هست

ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم

که زیر خرقة نه زَنار داشت پنهانی

به‌نام طُره‌ی دل‌بند خویش خیری کن

که تا خدای ننگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز

وگر نه حال بگویم به آصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه‌ی زمین و زمان

که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دینی محمد بن علی

که می‌درخشده از چهره، قُر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر و صواب

ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زبید

که همّت نبرد نام عالم فانی...

تو بودی آن دم صبح امید کز مه مهر

برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه‌گه

ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی

طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است

وگر نه با تو چه بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من

چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست

که دل عفو بدین ماجرا بیوشانی

همیشه تا به بهاران هوا به صفحه‌ی باغ

هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

به باغ ملک ز شاخ امل به عمر دراز

شکفته باد گل دولتت به آسانی

۴- قصیده در مدح شاه‌منصور

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شادم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسر

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر هوای جوانی ست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل

مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال

کی ترک آب خورد کند طبع خو گرم

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
 یاقوت سرخ‌رو را بخشند رنگ کاهی
 دائم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
 گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
 جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
 ما را چه گونه زبید دعوی بی‌گناهی
 حافظ چو پادشاهت گهگاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی
 علاوه بر پنج قصیده‌ی یاد شده، حافظ در سی و چهار غزل
 اشاره به پادشاهان یا شخصیت‌های روزگار خود دارد.
 قصیده‌های مذکور غالباً مربوط به دوره‌ی جوانی وی بوده ولی
 او تنها شاعری است که در بعضی از غزلیات عرفانی خویش نام
 یکی از بزرگان و خودکامگان عصر خود را آورده و در واقع بدین
 ترتیب خود را از تنظیم قصیده‌های مطول و توصیف
 شخصیت‌هایی که چندان مورد علاقه‌ی وی نبوده‌اند نجات
 بخشیده است.

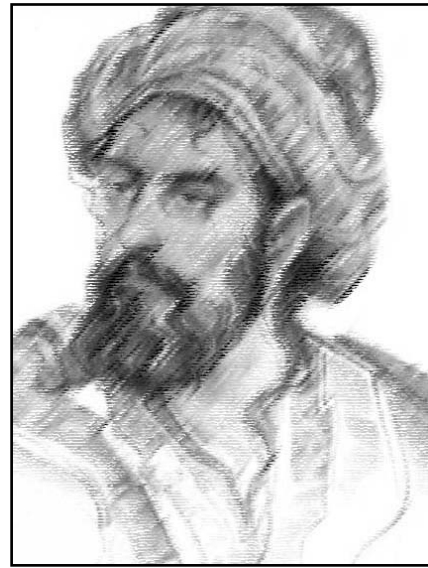
و این یک تمهید خاصی است که این شاعر توانا و به قول خودش
 رند در شعر به کار برده. البته بعضی از شاعران معاصر وی یا کسانی
 که پیش از وی می‌زیستند نیز به نوعی این روش را داشته‌اند،
 چنان‌که مولوی هم در **دیوان شمس** همین شیوه را اعمال کرده،
 جایی که می‌گوید: شمس‌الحق تبریز علی بود ولی بود.

باری، غزل‌هایی که شاعر در آن‌ها نام بزرگان و
 دست‌اندرکاران روزگار خود را به نیکی یاد کرده است، در حقیقت
 نوعی مدح به شمار نمی‌رود؛ بلکه افتخاری است که شاعر به آن
 نام‌آوران داده است.

با این حال خواننده‌ی دقیق و آزاده‌انتظار ندارد از خامه‌ی حافظ
 که گفته است:

کسی که کنج قناعت به گنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری به کم‌ترین ثمنی
 و با این که:
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید خواه، بو که برآید
 ستایش این و آن را ببیند؛ اما به خوبی پیداست که ترس یا دفع
 شر، یا امید به آینده‌ی بهتر او را به ستودن شاهی یا وزیری کشانیده
 و یا شکر نیکی و لطف بزرگی یا منعمی را با یک بیت ادا کرده
 است؛ هم‌چنان که علی دشتی نویسنده‌ی معروف در این مورد
 اظهارنظر کرده است که ایرادهای بسیاری به مداحی حافظ
 گرفته‌اند که با آن روح بزرگ و دانش فراوان و استغنای طبع،
 چگونه حاضر شده به مدح و منقبت هر کس و ناکس و به قول
 ناصر خسرو به ستایش خوکان بپردازد؛ اما واقعیت آن است که
 ستایشگری‌های حافظ با مداحی‌های فرخی، ظهیر فاریابی و دیگر
 شاعران مدح‌گستر تفاوت‌های بسیاری دارد؛ زیرا:



ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
 از گفته‌ی کمال دلیلی بی‌اورم
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
 منصور بن مظفر غازی است جرّ من
 وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم...

۵- ظاهراً قصیده‌ی زیر هم در مدح شاه منصور سروده شده است.
 ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
 در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
 کلک تو بارک‌الله بر ملک و دین گشاده
 صد چشمه‌ی آب حیوان از قطره‌ی سیاهی
 بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
 ملک آن تُست و خاتم فرمای هرچه خواهی
 در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 باز از چه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی
 مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
 تیگی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی
 کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
 تعویذ جان‌فزایی افسون عمر کاهی
 ای عنصر تو مخلوق ز کیمیای عزت
 وی دولت تو ایمن از مرحمت تباهی
 ساقی بیار، آبی از چشمه‌ی خرابیات
 تا خرقره‌ها بشویم از عجب خانقاهی
 عمری ست پادشاه کز می تهی ست جامم
 اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

که این شعر اشاره به کاهش وظیفه و مقرری‌ها از سوی وزیر است که او درخواست افزایش حقوق دارد. با تمام این تفصیلات موافق و مخالف که به شاعر حمله آورده‌اند و روح وی را آزرده ساخته و یا این که هر مدیحه‌ی او را نوعی تاویل کرده و کوشش داشته‌اند مقامات علوی او را از این راه نشان دهند؛ می‌توان اظهار داشت که مدایح حافظ نه در خور سرزنش است و نه شایسته‌ی تجلیل و نه این که قابل انکار؛ چرا که اگر او مستمری نمی‌گرفت، قطعاً نمی‌توانست به زندگانی خود ادامه دهد و شاید هم اکنون دیوان او موجود نبود. ■

اولاً، حافظ اشعار و ابیات مدح‌گستری کم‌تری سروده، چرا که پنج قصیده‌ی مدحیه‌ی حافظ حدود یکصد و پنجاه بیت بیش‌تر نیست که به اندازه‌ی یک قصیده‌ی مطول فرخی و یا انوری دامنه‌ی ستایش را به اوج‌علی‌علیین نرسانیده و در واقع این‌گونه اشعار باز هم ملایم‌تر از دیگر ستایش‌های شاعران درباری است. ثانیاً، در ضمن این‌گونه اشعارش از ممدوح طلب بخشش و صلح و وظیفه کرده است، چنان که در قطعه‌ی «پادشاه‌ها لشکر توفیق همراه توانند»، خطاب به شاه منصور گفته است: آن که ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد فرصت بادا که هفت و نیم را ده می‌کنی

قرار بستن یا قرار یافتن

در بیتی از حافظ

ح.ا.

□ الف - قرار بستن = قرارداد منعقد کردن

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت

بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
ضبط بالا مطابق نسخه‌ی قزوینی و غنی و نیز نسخه‌ی انجوی شیرازی است.

در این قرائت، «قرار بستن» به مفهوم حقوقی آن یعنی قرارداد بستن است و معنای بیت، این است که: دل مجروح من با زلف تو قراردادی بست. تو را به خدا به لب نوشین ات بگوئی که زودتر به قول و قرار خود عمل کند. قید «زود» با قرار بستن، و وفاکردن به آن، بسیار همخوانی دارد.

به‌علاوه، حافظ در غزلی دیگر - بنا به ضبط بعضی از نسخ - هم «قرار بستن» را به کار برده است:

قراری بسته‌ام با می‌فروشان

که روز غم به جز ساغر نگیرم!
این بیت در نسخه‌های پرویز خانلری و سلیم نیساری نیز «قراری بست» آمده است. اما در نسخه‌های دیگر از جمله نسخه‌ی انجوی شیرازی «قراری کرده‌ام» ضبط شده است.

ب. قرار کردن = قرارداد بستن = قرار گذاشتن

مصرع «خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت»، در یکی از نسخه بدل‌های خانلری به جای «قراری بست»، «قراری کرد» ضبط شده است و این «قرار کردن» در دیگر غزل‌های حافظ سابقه دارد:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت

طاير دولت اگر باز گذارى بکند

يار باز آيد و با وصل قرارى بکند
از قدیم مفهوم «قرار بستن» را «قراردادن» نیز استعمال کرده‌اند، چنان که باز خود حافظ گفته است:

دلى که با سر زلفين او قرارى داد

گمان مبر که بدان دل قرار باز آيد

زلفين سپاه تو به دلدارى عشاق

دادند قرارى و ببردند قرارم
ج. در نسخه‌ی نویافته‌ی علا مرندی که به زمان حیات حافظ بسیار نزدیک است، این بیت چنین ضبط شده است:

خدا را چون دل ریشم قرارى یافت با زلفت

بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد
در این قرائت، به کلی مفهوم قرار بستن و قول و قرار گذاشتن، مغفول مانده و برای قرار، مفهوم و معنی دیگری در نظر گرفته شده است که عبارت است از سکون و آرامش یافتن.

یعنی دل مجروح من با زلف تو آرام گرفت و از بی‌قراری و اضطراب، رها شد و قرار و سکون پیدا کرد. این است که دیگر قید «زودش» هم (در نسخه‌ی قزوینی - غنی) که متناسب با انجام تعهد و قول و قرار است، در این‌جا تبدیل به «جانش» شده است که لطافت و ظرافت چندانی ندارد. باری «قرار یافتن» چنان که در **تاریخ بیهقی** در «داستان افشین و خلاص یافتن بودلف از وی» آمده است، به معنای «آرام و قرار داشتن» است:

«خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید. اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفתי کاری افتاده است.»
والله العالم. ■